

# اوج تازیکی

نویسنده: Shatsy

## فصل اول: انتساب تاریکی

سالها از مرگ لردسیاه میگذرد و سرتاسر انگلستان در آرامش به سر میبرند. و همه این آرامش را مدیون هری پاتر، پسری که زنده ماند، میدانند. همه ی مردم پس از اینکه ویزنگاموت سه باره هری پاتر پیشنهاد وزرات را داد و هری او را رد کرد در اقدامی عجیب هزاران هزار نامه برای او فرستادند و خواستار این شدند که هری پاتر این پست را قبول بکند و در آخر نیز هری پاتر این پیشنهاد را قبول کرد و در سن بیست و پنج سالگی جوانترین وزیر جادو در تاریخ شد .

پس از این انتصاب هری دوستش رون ویزلی را رئیس بخش کاراگاهان کرد و رون مخفیانه زیر نظر پدرش کینگزلی شکلبوت و الستورمودی آموزش میدید. اما هر میون پیشنهاد هری را برای پذیرفتن پست معاون اولی رد کرد و ترجیح داد که در هاگوارتز به آموزش دانش آموزان بپردازد. جینی ویزلی همسر هری پاتر در بخش قوانین جادویی مشغول بکار شد. الستورمودی پست تشریفاتی مشاور وزیر را قبول کرد. آرتور ترجیح داد بازنشست شود و در خانه نزد همسرش بماند. پرسی ویزلی معاون اول وزیر شد. چارلی ویزلی ریاست بخش جدید باغ وحش جادویی را برعهده گرفت و بیل ویزلی با توجه به نفوذ هری پاتر معاون بانک گرینگوتز شد .

امروز روز اول سپتامبر روز حرکت قطار هاگوارتز بود و طبق معمول ایستگاه کینگزکراس مملو از جادوگران جوان به همراه خانواده هایشان بود. اما این شلوغی علتی دیگر نیز داشت و علت آن ورود وزیر و خانواده او همراه با مقام های عالیتر به وزارتخانه در ایستگاه بود. هری آمده بود تا دومین فرزندش یعنی آلبوس سوروس پاتر را تا سوار شدن به قطار همراهی کند. رون ویزلی نیز برای بدرقه تنها دخترش یعنی رز ادوارد ویزلی به همراه وزیر به ایستگاه آمده بود. سرانجام بعد از اینکه هری به پسرش قول داد که برای او هم مثل جیمز هر هفته یک نامه بدهد و اینکه اگر به کلاه گروهبندی بگوید که دوستت دارد در گرینگدور بیافند کلاه به سخنان او گوش میدهد او را سوار قطار کرد و قطار به حرکت درآمد .

\*\*\*\*\*

-عمو جان آخه کی میریم به ایستگاه؟

-اور تو که بچه صبوری بودی حالا چرا اینقدر بی تابی میکنی؟

-عمو جان شما میدونید که من چقدر دوست دارم هرچه زودتر جادو را یاد بگیرم .

-اور من مطمئنم که تو همین حالا هم میتونی جادوکنی اما چون طلسمی رو بلد نیستی نمیتونی .

-عمو جان من فکر میکنم شما دارید الکی به من روحیه میدید. آخه من که هیچ نیروی جادویی

قویی ندارم

-داری اور تو نیروی جادویی فراوانی در بدنت داری، تو و پدرت یکی از بزرگترین جادوگران تاریخ

هستید

-عمو جان شما هیچ وقت در مورد پدرم با من صحبت نکردید. میشه کمی از او صحبت کنید؟

-همه چی رو به موقع برای تو تعریف میکنم فقط این رو بدون که پدرت جادوگر بزرگی بود اما

## اوراکشتند

-کی؟... کی پدرم رو کشت؟ خواهش میکنم عمو جان ... تو رو به مرلین قسم بگی چه کسی پدرم رو کشت

-الان نه... زود باش تا چند دقیقه دیگه قطار حرکت میکنه .

\*\*\*\*\*

آلبوس همرا با دختر داییش رز به یک کوپه خالی وارد شدند و چمدانهایشان را در جای مخصوص چمدانها در بالای سرشان قرار دادند. در باز شد و یک پسر لاغر اندام که موهای سرش قهوه ای رنگ بود به داخل کوپه وارد شد .

اور- ببخشید که مزاحم شدم کوپه خالی پیدا نکردم میتونم تو این کوپه بمونم؟

آلبوس- عیبی نداره میتونی بمونی، من آلبوسم، آلبوس پاتر .

اور- منم اور متیو هستم از آشنایی با شما خوشحال هستم

اور دستش را به سمت آلبوس دراز کرد و با او دست داد. اور خیلی خوشحال بود که توانسته بود یک دوست پیدا بکند

روی صندلی روبروی آلبوس و رز نشستیم و به قیافه رز نگاه کردم. رز دختری با موهای بلند و موج و نارنجی رنگ با پوستی سفید ، چشمهایی درشت و قهوه ای و دندانهای بلند .

اور چشم از او برداشت و به آلبوس گفت: این کیه؟ دوستته؟

-نه البته دوست که همیشه گفت، آشناست یعنی دختر داییم رز ویزلیه .

-خوشبختم رز

اور دستش را به سوی رز دراز کرد و با او دست داد. واین شروع دوستی این سه نفر بود ...

هر سه در کوپه نشسته بودند و با هم صحبت می کردند یعنی بیشتر رز آلبوس صحبت میکردند. از دوستان و آشنایان و خانواده هایشان حرف می زدند اما اور هیچ کدام از آنها را نداشت .

آلبوس به اور که ساکت نشسته بود و به حرفهای آنها گوش میکرد گفت :

-خب اور تو چرا ساکتی، چرا چیزی نمی گوی؟

-من چیزی ندارم که بگم. من هیچ دوست و خانواده ای ندارم فقط یک آشنا دارم که سرپرست منه همین .

رز- پس پدر و مادرت چی؟ اونا کجان؟

-من از اونا چیزی نمیدونم، فقط میدونم که پدرم رو کشتن. اینا روعمو جان بهم گفته. اما زیاد درمورد مادرم حرفی نمیزنه درمورد پدرم گفته جادوگر بزرگی بوده اما اونو کشتند. فقط همینقدر از خانوادم میدونم .

رز و آلبوس هر دو متحیر و ساکت بودند و با هم گفتند: متأسفیم

-عیبی نداره ما الان همدیگرو داریم. امیدوارم که دوستای خوبی برای هم باشیم ...

صدای سوت قطار آمد و آنها فهمیدند که نزدیک هاگوارتز هستند و باید سریعاً لباسهایشان را عوض کنند .

از کنار تپه های سرسبز عبور می کردند. اور دید که قلعه بزرگ و باستانی از پشت تپه ها کم کم پیدا می شود. قلعه ای که جایگاه خیلی از جادوگران بزرگ تاریخ بود، جادوگرانی که بعضی از آنها خوب

و بعضی بد، بعضی از آنها اینقدر وحشتناک و بد بودند که مردم ار آوردن نامشان هم می ترسند و خوداری میکنند .

اور یک حس تعلقی نسبت به اینجا داشت. انگار که چیزی در مغزش تکان خورده باشد ، یک یادآوری، یک خاطره !!!

قطار در ایستگاه هاگزمید متوقف شد؛ ایستگاه مملو از دانش آموز بود . دانش آموزانی که برای یادگیری جادو به قلعه بزرگ هاگوارتز قدم گذاشته بودند .

همه دانش آموزان سوار کالسکه های می شدند که هیچ اسب یا حیوان دیگری به آنها بسته نشده بود و کالسکه ها وقتی که پر می شدند خود به خود به راه می افتادند. اور، آلبوس و رز میخواستند

سوار کالسکه بشند که صدای دورگه و کلفتی گفت :

-سال اولی ها از این ور... سال اولی ها از این ور ...

این صدای مردی غول پیکر با ریش های بلند و نامنظم و کثیف بود که یک کت بزرگ قهوه ای رنگ بر تنش بود .

-اور به آلبوس گفت تو میدونی این کیه؟

-آره پدرم راجع به اون به من گفته اون شکاربان و استاد درس موجودات جادویییه. اون اسمش

هاگریده. امن به نیمه غوله .  
-هی شما سه تا زودتر بیاین و سوار قایق بشید . همه سال اولی ها بایست با قایق وارد قلعه  
بشند ...

هر سه نفر وارد قایق هاگرید شدند و راه افتادند .  
هاگرید به آلبوس گفت: بینم سمت چیه بچه جون؟چشات خیلی آشناست. منو یاد به دوست  
میندازه .

-اسم من آلبوسه... البوس پاتر. پدرم راجع به شما با من صحبت کرده بود .  
هاگرید خیلی خوشحال شد و آلبوس را بغل کرد و به گرمی به خودش فشار داد و گفت :  
-گفتم قیافت آشناست. چشات خیلی شبیه جشای پدرته .

بعدش روش رو به من کرد وگفت: اسم تو چیه؟  
-اور... اور متیو ....

-منم رز ویزلی هستم ...

هاگرید خندید و گفت: آره به ویزلی دیگه؟ ... این ویزلی ها چقدر زیاد میشن... بینم پدر و مادرت  
کین؟

=-پدرم رون ویزلی و مادرم هرمیون گرنجره ...

حرکت این بار هاگرید هم مثل دفعه قبل بود او رز را هم بغل کرده بود .راستش رو بخواهید یکم به  
من برخورد. به حسی من رو از این نیمه غول متنفر میکرد نمیدونم چه حسی بود فقط حس میکردم  
که از او بدم میاد ...

همه قایق ها وارد قلعه شدند و همه دانش آموزان همراه هاگرید وارد یک اتاق شدیم. هاگرید رو به  
همه بچه ها کرد و گفت: همینجا منتظر باشید تا کسی بیاد دنبالتون ...

همه داخل اتاق منتظر کسی بودند که بیاد و ما را همراه خودش به داخل سرسرا ببرد. یک دفعه  
صدای جیغ بچه ها بلند شد از پشت سر ما یک جسم شفاف از توی دیوار داشت بیرون میومد. اون  
یک روح بود من تا بحال یک روح ندیده بودم. همه ترسیده بودند. چون برای اولین بار بود که یک روح  
میدیدند. اما من نمیتونستم دادو بیداد کنم. انگار که لال شده بودم من نمیتونستم بترسم، چیزی  
مانع میشد که من از یک روح بترسم !!

از سر و صدای بچه ها یک نفر وارد اتاق شد یک مرد چاق با سری تاس و سیلپهایی مثل گربه. او به  
بچه ها گفت:نترسید چیزی نیست . از این روح ها زیاد میبینید. انا با شما کاری ندارن. من معاون  
مدرسه هستم همه به دنبال من توی یک صف بیاین ...

همه بچه ها دنبال او حرکت کردند و وارد سرسرای عمومی شدند، سرسرا شلوغ و پر از دانش  
آموز بود. چهار میز به صورت افقی و یک میز به صورت عمودی بالاتر از چهار میز دیگر قرار داشت.  
تمام دانش آموزان پشت این چهار میز نشسته بودند و پشت اون میز عمودی اساتید و کارکنان  
مدرسه قرار گرفته بودند. همه دانش آموزان به بچه های تازه وارد که تعدادشان به ۲۰ نفری میشد  
خیره شده بودند .

مکگونگال از جایش برخواست و دستهایش را به هم زد و با این کار باعث ساکت شدن بچه ها شد  
-باز هم مثل سالهای گذشته ما درو هم جمع شدیم تا هرچه بیشتر یاد بگیریم؛ یاد بگیریم که چطور  
از جادوی درونمان استفاده کنیم و همینطور یاد بگیریم که چطور زندگی کنیم. اینجا تنها مکانی  
یادگیری جادو نیست. اینجا محل یادگیری نحوه زندگی و دوست داشتن نیز هست. به بچه های  
قدیمی که دوباره به این مدرسه بازگشتند خوش آمد میگم. به بچه های تازه وارد نیز خوش آمد  
میگم .بهبتره زیاد حرف نزنیم و بگذاریم گروه بندی زودتر شروع بشه.آقای اسلاگهورن ممکنه ازتون  
خواهش کنم زودت شروع کنید .

اسلاگهورن- همه بچه ها پشت سر هم بایستید و اسم هر کی رو که خوندم بیاد جلو وروی  
صندلی بشینه و کلاه رو روی سرش بذاره تا گروه اون اعلام بشه ...

بونز، کریستینا...گریفندور  
سلوین، جان... هافلپاف  
آلبا، فرناندو... هافلپاف  
جولی، ربکا ... ریونکلاو

.  
.  
.

پنج نفر دیگر بیشتر باقی نمانده بودند. همه منتظر بودند تا این پنج نفر هم کار گروه‌بندی شان تمام شود تا هرچه سریعتر بتوانند غذایشان را بخورند. تا به حال گروه هافلپاف بیشترین عضو را گرفته بود و اسلیترین هیچ کسی را نگرفته بود ...

مالغوی، جوزف... اسلیترین

همه اسلیترینی‌ها برای اولین بار شروع به تشویق برای پسری با موهای زرد طلایی کردند .

اسنیپ، ادوارد ... همه ساکت بودند، اساتید قدیمی مدرسه به خوبی با این نام آشنا بودند، خیانتکاری که بزرگترین جادوگر قرن را کشته بود... کلاه فریاد زد اسلیترین... همه اسلیترینی‌ها او را تشویق کردند. ادوارد رفت و کنار مالغوی نشست .

پاتر، آلبوس ... این بار کل سالن ساکت شدند. او پسر هری پاتر بزرگ بود. پسر وزیر جادو. پسر، پسری که زنده ماند. آلبوس آرام رفت و روی صندلی نشست . او میترسید، میترسید که در گروه گریفندور نیافتد. کلاه را بر روی سرش قرار داد، کلاه با او صحبت کرد .  
-اوه په پاتر دیگه، خیلی قدرتمند، خیلی زیرک و قانون شکن... پدرت از من درخواستی کرده بود ... تو از من درخواستی نداری مرد جون؟

-ا... چرا اگه میشه منو تو گروه گریفندور بنداز؟

-من فکر میکنم تو باید توی گروه... اسلیترین باشی ...

کلاه کلمه آخر با صدای بلندی اعلام کرد. سلن که در سکوت غرق شده بود با صدای کرکننده اسلیترینی‌ها منفجر شد. آنها پسر وزیر جادو را درگروه خودشان داشتند ...

ویزلی، رز .... گریفندور

متیو، اِور ... نوبت من بود که برم و کلاه را روی سرم بذارم. سریع رفتم و روی صندلی نشستم و کلاه را روی سرم قرار دادم. کلاه شروع کرد به صحبت کردن  
-اوه چه پسر باهوشی. قدرت جادویی زیادی داری ، شجاع و نترس هم هستی بهتره بندازمت توی گریفندور  
درهمین زمان بود که حس کردم به جریان گرمی توی سرم شروع به حرکت کرده بعد از اون کلاه با صدایی متفاوت و عجیب اعلام کرد...اسلیترین...

## فصل دهم

خانه پاترها ، شب ساعت ۱۲:۰۰

جینی کارش را زود به پایان رسانده بود. برای همین تصمیم گرفت که زودتر از هری به خانه برگردد و برای همسرش شام درست بکند. مشغول پختن غذا بود که صدایی آمد... از آشپزخانه خارج شد و به درون اتاق نشیمن آمد... جغدی را دید که با منقارش به پنجره ضربه میزد... تعجب کرده بود. اِخه این وقت شب ممکن بود چه اتفاقی افتاده باشه... به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد ... جغد قهوه ای رنگ پرزد و به داخل اتاق آمد... جینی نامه را از پای جغد باز کرد و مشغول خواندن آن شد ...

صدای آپارات سکوت گودریک هالو را شکست... شخصی با ردایی یک دست سیاه که کلاهش را نیز بر سرش قرار داده بود، ناگهان از غیب ظاهر شد... دستش در درون ردایش رفت و چوب قهوه ای رنگی را بیرون آورد... چوبی که همتای آن، افراد زیادی را به کام مرگ فرستاده بود... او وزیر سحروجادو بود... هری پاتر... سپرهای دفاعی را برای ورود به خانه از کار انداخت ... پس از اینکه وارد محوطه خانه شد؛ دوباره سپرهای دفاعی خانه را فعال کرد... به آرامی قدم میزد و به پشت در رسید... در خود به خود برای او باز شد و او وارد خانه شد... خونه خیلی ساکت بود و بیش از اندازه تاریک... توی نشیمن پشت میلی که روبه آتش بود جینی قرار گرفته بود... هری به پیش جینی رفت، اما جینی غرق فکر بود و حواسش جایی دیگر بود. هری به آرامی بادهش گونه جینی را لمس کرد... جینی جیغی از ترس زد، و سریع چوبش را کشید، اما با دیدن محبوبترین فرد زندگیش چوبش را پایین آورد و به آغوش هری رفت!!... هری حس کرد چیزی درست نیست و جینی از چیزی ناراحت است او را از آغوشش جدا کرد و به او گفت :

-چیه، چیزی شده؟... اتفاقی افتاده؟ ...

اما جینی کماکان ساکت بود و با آن چشمان قهوه ای رنگش به هری زل زده بود... هری یک پاکت نامه را در دست جینی دید... جینی اونو به هری داد و گفت :

-بخونش هرمیون فرستاده ...

هری و جینی عزیز سلام. امیدوارم که حالتون خوب باشد. اتفاقاتی در هاگوارتز افتاده که لازم دونستم شما هم از آنها باخبر بشوید... موضوع به گروهبندی برمی گردد... وقتی که آلبوس کلاه رو بر سرش گذاشت، کلاه مدتی سکوت کرد. انگار که داشت فکر می کرد، اما بعد همه ما را شکه کرد... کلاه در کمال ناباوری آلبوس را به گروه اسلیترین فرستاد... حال آلبوس تعریفی نداشت، نزدیک بود که گریه اش بگیرد. شما میدونید که اسلیترینی ها چه رفتاری دارند . میترسم بر روی آلبوس تاثیر منفی بگذارند... بهتره برای اینکه روحیه اونو بهتر کنید نامه ای برایش بفرستید ... دوستدار شما هرمیون گرنجر

\*راستی رز توی گروه گریفندور افتاد، و به شخص دیگه ای هم تو گروهبندی بود... اسمش ادوارد اسنیپ بود !!!!

چهره هری درهم رفته بود، هری بسیار ناراحت بود. از این ناراحت بود که چرا پسرش باید در گروه اسلیترین بیافتاد. او یک گریفندوری متعصب بود... جینی از آشپزخانه هری را صدا کرد و گفت :

-هری زود بیا شام بخوریم ...

هری به آرامی مشغول نوشتن یک نامه بود، نامه ای برای آلبوس. دلش می خواست الان کنار آلبوس بود و او را در آغوش می گرفت... دلش می خواست به او بگوید که حتی با اینکه او در اسلیترین قرار گرفته او را چقدر دوست دارد و به او افتخار میکند ...

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

وزارتخانه ساعت ۲:۰۰ نیمه شب

شخصی با ردایی به رنگ قهوه‌های سوخته که کلاه تمام صورتش را پوشانده بود در تالار اسرار ظاهر شد. شخص مرموز به آرامی قدم میزد و جلو میرفت. انتهای ردایش بر روی زمین کشیده میشد و سکوت را میشکست... وارد اتاق دایره ای شکلی شد که دور تا دور آن را در فراگرفته بود... به سمت یک در رفت و آن را باز کرد... وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، اتاق مملوء از قفسه های بلند بود... درون قفسه ها اشیای زیادی نگهداری میشد. همین طور پرونده های زیادی قرار داشت... به ته اتاق نزدیک میشد. که روبروی یک قفسه ایستاد... در آن قفسه چوبی به رنگ سیاه که در ته آن استخوانی قرار داشت وجود داشت ... پرونده ای نیز در زیر چوب قرار داشت که با رنگ سیاه بر روی آن نوشته شده بود... نام مارولو ریدل معروف به لرد ولدمورت .... پرونده را برداشت و یک کپی از آن گرفت و در ردایش قرار داد و پرونده اصلی را به جایش برگرداند ... پس از اینکه یک چوب را به چوبدستی لرد تغییر شکل داد، چوب اصلی را برداشت و چوب تقلبی را به جای آن قرار داد ...

-همون جایی که هستی باش ....

صدای یک نگهبان بود... حتما" برای سرکشی آمده بود... مردا رداپوش به آرامی چرخید و روبروی

نگهبان قرار گرفت، در یک حرکت غیر منتظره مرد نگهبان او را خلع سلاح کرد... نگهبان پس از اینکه او را خلع سلاح کرد چوب خود را پایین آورد، غافل از اینکه رداپوش چوب لردسیاه را به همراه خود داشت ...مرد رداپوش سریع چوب را بالا آورد و با صدای بلندی نفرین مرگ را خواند ...نور سبز فضا را روشن کرد و پیکر نگهبان را بر روی زمین پرت کرد ...

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

انگار برای آلبوس همه چیز به پایان رسیده بود. تمام آرزوهایش ، تمام خوشی هایش... او اولین قانون شکن خانواده اش بود اولین نفر از خاندان پاترها که در گروه دشمن خانوادگیش قرار گرفته بود... او هنوز از عکس العمل پدرش زمانی که خبر قرار گرفتن او را در گروه اسلپترین میشنید خبر نداشت ...نمیدانست که پدرش با او چه رفتاری خواهد داشت، او پدرش را شرمنده کرده بود... او باعث سرافکندهی خانواده اش بود ...  
توی اتاق عمومی گروه اسلپترین نشسته بود، نزدیک های صبح بود. تا چند ساعت دیگر اولین روز مدرسه اش شروع میشد. او به همراه اور، ادوارد، جوزف و یک پسر دیگر بنام رابین در یک اتاق بودند ...

اور به عادت همیشه که صبح زود از خواب بیدار میشد ، از رختخواب بیرون آمد... همه بچه ها در تخت هایشان خوابیده بودند ، اما تخت آلبوس خالی بود... از اتاق خارج شد و به سالن عمومی آمد. آلبوس روی یک میبل سبز رنگ روبروی شومینه نشسته بود. اور آرام آمد و کنار آلبوس نشست ...  
-چیزی شده؟ چرا اینجا نشستی؟... حتما اصلا نخوابیدی، چند ساعت دیگه باید بریم سر کلاس ها ...

-نمیدونم باید چکار کنم، آخه کل خانواده من گرفندوری هستن، اما من توی اسلپترین هستم... من باعث شرمندگی خانواده ام هستم ...

-بین آلبوس... همه ما اومدیم اینجا تا جادو یاد بگیریم... حالا چه فرقی میکنه که ما توی کدوم گروه باشیم .

-فرق میکنه ، گرفندوری ها و اسلپترینی ها دشمن های خونی هم هستند ...ما باید با گرفندوری ها دشمن باشیم ، اما من نمیتونم چون کل فامیلم توی این گروه دارن درس میخونند و اگه ما با اونا خوش رفتاری کنیم، اسلپترینی ها ما را طرد میکنند ...

-خوب بکنند... تو هر جور دوست داری با بقیه رفتار کن ... ما همدیگرو داریم ، یادت که نرفته ما دوست همدیگه هستیم...حالا عیبی نداره بیا برو به چند ساعتی بخواب تا کلاس ها شروع بشه ...

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

مثل همیشه صبح زود زون به سر کارش رفت. همیشه مستقیما به وزارتخانه آپارات می کرد. در وزارتخانه ظاهر شد و به سمت میز انتهای سالن رفت. مسئول میزی که چوبها را کنترل میکرد خواب بود. رون به آرامی به آنتوان مسئول کنترل چوبها نزدیک شد و آن را با دستش تکان داد. آنتوان سریع از خواب پرید و چوبش را به سمت رون گرفت ،اما با دیدن چهره رون سریع چوبش را پایین آورد و گفت: قربان سلام... ببخشید که نشناختمتون ...

رون گفت: حواست کجاست؟... چرا سر پستت خوابیدی؟ برات به تویخی رد میکنم و اگه دفعه دیگه تکرار بشه اخراجی، فهمیدی؟  
-بله قربان

رون سریع به سوی آسانسور رفت و سوار آن شد و در طبقه چهارم از آسانسور خارج شد...آهسته، آهسته قدم برمیداشت به سوی دفترش رفت و از سالن مخصوص آرئورها عبور کرد و به دفترش رسید چوبش را بر روی در کشید و اسم خودش را بر زبان آورد .

بعد در باز شد. این سیستم امنیتی برای تمام درهای کارکنان رده بالای وزارتخانه وجود داشت. اگر کسی دستگیره در را میکشید و در را باز میکرد مستقیما به زندان درون وزارتخانه فرستاده میشد. البته بیهوش .

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

هری تازه به دفتر کارش در وزارتخانه رسیده بود.او از شومینه خارج و به سمت میز کارش رفت.شومینه دفترش مستقیما به شومینه خانه اش متصل بود .  
اما یکطرفه بود یعنی فقط از طریق شومینه خانه اش در گودریک هالو میتوانست به دفترش در

وزارتخانه برود و سیستم های امنیتی خانه اش به هیچ وجه اجازه ورود و یا آپارات کردن را به کسی نمیداد... تازه پشت میز نشسته بود که رون سراسیمه وارد دفترش شد. هری به رون نگاه کرد و خوشحال شد این چند روزه این قدر مشغله کاری داشت که فرصت دیدن رون را نداشت .  
-سلام رفیق چه عجب به دیدنمون اومدی؟ حالا ما فرصت دیدن تورو نداریم، تو نباید به دیدن من بیای؟

-هری فکر کردی فقط خودت مشغله کاری داری؟ منم چند روزه که تانیمه شب تو وزارتخانه کار میکنم... باور کن دو روزه که هرمیون هم ندیدم... شب که دیروقت به خونه میرم خوابیده و صبح زود هم میره به هاگوارتز. تو که میشناسیش چقدر وقت شناسه ...

-خب عیبی نداره... حالا چی شده که اومدی به دیدن من؟

-آه داشت یادم میرفت... دیشب تو بخش اسرار اتفاقاتی افتاده یکی از نگهبانها مرده... صبح که از سرکار اومدم مایکل اومد و خیرش رو بهم داد... جسد نگهبان رو تو اتاق نگهداری از لوازم جادوی پیدا کردیم... نگهبانو با نفرین مرگ کشتنش... اما جالب اینجاست که چیزی رو ندزدیدن ...

-شما مطمئنید... مطمئنید که چیزی به سرقت نرفته...؟

-آره همه جا رو گشتیم اما چیزی گم نشده بود .

-خیلی خب دستور بدید که به خانوادش خبر بدن و جنازه اش رو تحویل خانواده اش بدن . ...

-!... هری راستی جنازه نگهبان نزدیک قفسه مربوط به لرد ولدمورت پیدا شده بود...!!!